



برندق خجندی

(ابن نصرت)

(۳)

برندق در شاعری استاد و در اقتفاء با استادان پیشین تواناست . پیروی او از پیشینیان بیشتر موقوفست بر تتبع اشعار خاقانی شروانی و این نکته نه تنها از شیوه شاعری برندق خاصه در قصائد او ، بصراحت معلوم می شود ، بلکه خود او چندبار باین نکته اشاره کرده خود را گاه پیرو خاقانی و گاه تالی و همتای او و گاه کمین شاگردوی ، و او را استاد عالی رتبه ای خویش خوانده و در ضمن اشاره باستادی و توانایی فراوان خود در شعر چنین گفته است:

منم صاحبقران عالم نطق	گرفته در سخن شرقا و غربا
بود منشی فکرم را در انشا	ریاس خرم تسوفیق منشا
مر از روح خاقانیست هر صبح	صنای دل بشادروان انشا
که درد کان دارا ضرب معنی	منم شاگرد و او استاد دانا
بود شروان زمین از روح پاکش	مروح چون سراستان حورا
اگر روزی رسم بر مرقد او	بعقل کامل و طبع حسنا
بقبرش خون فشانم در تضرع	ز جزع دیده چون یاقوت حمرا
پس از تکبیر و شرط استعانت	قسم خواهم بروحش دادحقا

* آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد ممتاز دانشگاه تهران. رئیس پیشین دانشکده ادبیات و علوم انسانی. دبیر کل شورای عالی فرهنگ و هنر. از محققان طراز اول کشور.

که در کاره‌ن مداح هر دم
اداناه سریر ملک افضال

ز روح خود مدد تشریف فرما
که هستم خدمت در صف ادنا...

*

چو این نصرت از جان زددم مداحی سلطان
که ملک نطق پردازی و منشور هنرمندی

مسلم شد چو خاقانیش اقلیم سخن رانی
هم از اقبال خاقان یافت خاقانی شروانی

*

من چو در ملک معانی پیرو خاقانیم
ز آنکه در زندان سرای ضرب مقدمه عنویست
همچو شمع جمع انجم در شبستان وجود

عاز نبود کرتک زندان شود ماوای من
من کمین شاگرد او استاد عالی رای من
باد مهر او چراغ طبع گوهر زای من

اهم عانی از قصاید معروف خاقانی را جواب گفته و هم در کیفیت ترکیب الفاظ و بدار بردن جملات تشبیهی و استعاری از «استاد عالی رای» خود پیروی کرده و سادگی و شیوه‌سازی کار خود برآمده و در این میان از جوابگویی بعضی قصائد انوری (با همان لحن و شیوه‌سازی استاد اییورد) و برخی دیگر از استادان قدیم نیز باز نایستاده است. برندق بر شیوه همان شاعرانی که بمنزله پیشرو و پیشوای او هستند از بکار بردن ترکیبات تشبیهی و استعاری زیاد، اوصاف خوش آیند در تشبیب قصائد، تعهد ردیفها و التزامهای دشوار امتناع ندارد ولی چون در سخنوری مطلع و مقتدر است اینگونه تصنیفات اثر نامطلوبی در شعر او ندارد بلکه سخنش علی‌الاصول روان و منسجم و استوار و او بحق و واقع از شاعران عهد خود ممتاز است و استحقاق استادی آنان را دارد و اینکه او را استاد خطاب می‌کردند حق بود و شاعر خود نیز مقام و مرتبه‌ی را که در ادب و شعر داشته خوب می‌شناخته و بدان می‌بالیده و می‌گفته است:

گرچه خاقانی بشروان بود سلطان سخن
او در گرتاج شاهی داشت از مستظهري
او بوجه تربیت گریافت شهرت در جهان
او اگر در چار بازار خرد صراف بود
او گراز راه طریقت همعنان خضر بود

ملک معنی را من اینجا پس ادشاه دیگرم
من بهمت بر سر سلطان معنی افسرم
من بالهام الهی شهره هر کشورم
من بدار الضرب اسرار معانی زرگرم
من حقیقت بر براق معنوی اسکندرم.

**

رای من تابنده باشد بر عطار د طالعان
مشتری رایم که در بازار صرافان شعر
کوه خارایم که در تیه تهیر بحرسان

بر زحل طبعان نتابد آفتاب رای من
هست چون در عیون نظم جهان آرای من
می‌دمد سر چشمه خون از دل خارای من

بحر سودايم که درهای معانی در بیان
خضر سیمایم که چون آینه اسکندری
من که ابن نصرتم نبود باسظهار شعر

نظایر این ابیات در آثار برندق بسیارست و بنظر من از علل عمده این تنگناهای
پیاپی او مکتوم ماندن قدر و مرتبه و است در دورانی که پایه سخنسوری در دستکامهای
حکومتی ناشناخته می ماند ، و در ابیات بجنبه های ذوقی آن ، آنهم بسیزان بسیار محدود
توجه می شد و در نزد شاهزادگان تیموری و اطرافیانشان ، که غالباً از سرکان بختایمی
بودند ، شاعر آن بود که بیتی گوید و غزلی بسراید و لطافت ذوقی بفرج دهد ، و یا غایت
استادی در جوابگویی عزلهای پیشینیان بود ، و بیچاره برندق که بشیوه استادان مقدم
تر بیت شده و کسب اطلاع کرده و همان قیده های دشوار قدیم را بر خود نهاده و با تحمل
دشواریها تا برتبه استادی و مداحی رسیده بود ، در میان آن طایفه غریب و ناشناخته بود ،
و اتفاقاً خود هم باین معنی وقوف داشت و گاه آنرا اظهار می کرد ، مثلاً در این ابیات :

ابن نصرت بلسل بستان سلطانی منم
مردم آحاد اگر مقدار من نشناختند
که بهمت سایر من با سایر ان آسمان
مرد میدان سخن دانی منم در شرق و غرب
من چوشیرم بیشه اشعار را و دیگران
چون من از تشریف بی چون یافتم ملک سخن
عمر حساد از من نقصان پذیرد دور نیست
قیمت ابیات داعی را تو دریابی بعقل

مقطعات ابن نصرت غالباً بشیوه انوری ساخته شده ، بعضی در مدح یا روابط اخوانی
و گاه در تمثیل و موعظه است ، و غزلهایش که لطیف و زیباست شیوه شاعران قرن هشتم
و هفتم را دارد و بر روی هم ابن نصرت شاعر است که روش استادان دو قرن مذکور را در
پایان قرن هشتم و آغاز قرن نهم تجدید کرده و انحطاط ادبی دوران خود را در اشعار و
آثار خویش رخصت نفوذ نداده است . از حیث اعتقاد مذهبی ، با آنکه در میان حنفیان
زندگی می کرده و از محیط رواج تسنن برخاسته بود مانند بسیاری از همعصران خود هنگام
بیان مناقب علی علیه السلام کشتش و علاقه یی به تشیع نشان می دهد . از اشعار اوست :

آراست چو مشاطه صبا باز جهان را
هم گشت سما غالیه سا روی زمین را
در گاو زمین سوزدل حوت اثر کرد
بنمود چمن نزهت بسطان جنان را
هم سود صبا لخلخه ها مغز زمان را
تا دود دمش فاش کند راز نهان را

میزان زمان را شبیهی بود ز دریش
 می‌درسگرک طرب‌انداز که امروز
 لادن زخط بحر در افشاند بکافور
 خوش خوش بهوا دایره زدشقه معلم
 از قوس قزح ناوک امطار روان شد
 در بیشه ز غریدن رعد و اثر برق
 سو ددل بحرست و زیان نم نیسان
 از بس که دم خنجر الماس عاسم زد
 بر تیغه کوهست مساس گهر برق
 چون نافه آهوی ختن غایت سوداست
 تأثیر هوا گر کند امروز عجب نیست
 بی طایفه عطار گل از رنگ فروشی
 حوران رزانی چوسراز جیب کشیدند
 می‌نوشت که ساقی بزبان گیل و بابل
 فصل طربست و کمال و هنگام عنادل

بگرفت سبک در زشبه نقد گران را
 کرد آهوی خور در شکم بره مکان را
 وز مشک ثمر داد صبا سنبل و بان را
 گویا که فلک بازبخم داد کمان را
 ز آن جوشن حوتست بیرآب روان را
 آهنگ عزیمت شده شیران ژیان را
 بنگر که چه سوداست مر این سود و زیان را
 سوسن چوسر نیزه بر آورد زبان را
 با آنکه بخواهد دل الماس فسان را
 بر هر طرفی رایحه مشک فشان را
 چون چشم تر ابر دل خشک دخان را
 بر چارسوی دهر بیسار است دکان را
 فرقی نتوان کرد ز فردوس رزان را
 بگشاد لب بلبله بسته دهان را
 خوش باش و غنیمت شم این فصل و او ان را

**

همش که صبح برده از تنق معنبری
 نشسته برده در شود رایحه سپیده دم
 یاده بیار ماقیا ز آنکه بدور بزم مسا
 چشمه خضر در نظر گر طلبی پراز درر
 مهر گراز سروفا سوی قدح کند هوا
 گر بچشد اختران از لب جام شمه‌یی
 مرغ قنبره را نگر خون خروس در شکم
 بحر گهر نثار بین اعلی مذاب در برش
 نوش بیاله میجام از می آفتاب و ش
 خضر صفت خور از صفا آب ز چشمه بقا
 مالک جنت چو رایگان زیر نگین شد این زمان
 ای صفا می که در جهان سرو قد و سمن پری
 صبح نشاط وصل را شمس خجسته طالعی
 عقر به زلف شست تو نیش زده بجان من

از لب جام دم بدم نوش می مزعفری
 کوش که از نسیم می پرده صبح بردری
 جام جم است از صفا آینه سکندری
 در کف بحر سان نگر پیکر جام گوهری
 جمله شوند ذره‌ها همچو بیتان آزی
 عطر فشاند آسمان دم بدم از معطری
 گشته چو بلبل سحر بلبله در نواگری
 چشمه آبدار بین همدم آتش طری
 ساقی ماچو می کند اعوی ماه پیکری
 خون رزان دریز تا از گل عمر بر خوری
 از چه بدبو مردمان همچو پری مسخری
 بر گل عارضت شده زهره و ماه مشتری
 شام غم فراق را بدر منیر دیگری
 غمزه شوخ مست تو برده دلم بسا حری

مردم بجز دیده‌ام بی تو بسان ماهیان
من که ز عشق گشته‌ام بر سر پای جان کشان
نیست بروزگار ما پیشه تو بجز جفا
ظلم صریح می‌کنی بردل و جانم ازستم
داور سدره آستان آنکه کمین غلام او

کرده میان موج خون‌شام و سحر شناوری
طرفه که باز می‌کشم بارغم تو بر سری
بلکه بماست دایسا عادت تو ستمگری
هیچ مگر نه واقف از عدل معین کشوری
بر سر جمله سروران یافت نشان داوری

* *

نگار من چون نقاب از عذار بگشاید
بگیرمش چو الف در میان جان از مهر
بیک گره که گشاید ز چین طره خویش
شبی که از شکن زلف عنبر افشانش
بدست صبحدم آن دم سپهر غالیه‌سای
سحر گهی که سر طبله‌های عطاری
کمان ابروی او خونم از سرمزگان
به حالتی که شکر خنده می‌کند دهنش
ز شرم عارض او در چمن گل سوری
مرا خیال لب لعل او عقیق مذاب
بخورد باده پرستان دهم کباب از دل
چه خوش بود که یکی دیده ترحم را
چنین گره که بکار منست باز مگر

ز روی آینه دل غبار بگشاید
گر آن نگار برویم کنار بگشاید
تمام کار من و روزگار بگشاید
نسیم نافه مشک تبار بگشاید
گره زگیسوی شب تار بگشاید
صبا ز طره مشکین یار بگشاید
بتیر غمزه جوتن گذار بگشاید
چو غنچه‌پی که لب از لاله زار بگشاید
عرق چودانه نار از عذار بگشاید
ز جزع دیده گوهر نثار بگشاید
دمی که زرگس شوخس خسار بگشاید
بروی جان من دل فگار بگشاید
بیمن تاجور کامکار بگشاید

* *

دل را دانش از عشقست در ملک سخندان
که عشق استاد تعلیمست و دل طفل دبستانی
نه هر طفلی سخندانست و هر پیری مبارک دم
نه هر بحری در افشانست و هر کف ابرنسانی
چو بروح القدس معکوس گشت آثار انوارش
امین عطسه آدم شد از الهام ربانی
نه هر دل جای الهامست و هر جان عطسه آدم
نه هر آبستنی مریم نه هر شمعی شبستانی
ز تاب مهر او پرنور شد جان خلیل الله
که در آتش برقص آمد چو طاوس گلستانی

به هر آتش گلستانست و هر طاوس هم قدسی
 نه هربت پروری آزرده هر صورتگری مانی
 اگر سر نامه روحی بدین دفتر بخیل کردی
 وگر چون کشتی نوحی درین دریا فرومانی
 نهنگ آما اگر یک دم درین قلم درون آبی
 چو غواصان برون آری هزاران در عمانی
 اگر نوح وجودت را بنور عشق افروزی
 شود برخاطرت روشن همه اسرار پنهانی
 و اول بر زبان عشق کردم نطق پردازی
 پس آنکه در بیان عقل گفتم مطلع ثنائی
 مرا بر آشیان دل خرد مرغیست روحانی
 که در ظلش قوی گردد همای روح انسانی
 بهر جای که نطق او چو طوطی شکر افشاند
 برقص آیند چون طاوس شهبازان روحانی
 بهر خوانی که اندازد چو عنقا سایه نصرت
 بشهر طایر قدسی کند آنجا مگس رانی
 زدیوان خرد حرفی گرت بردل شود روشن
 خطوط علم ابدان را چو خط صبح برخوانی
 مجوی از جوهر عالم تنعم را که هست الحق
 دوائ او همه دردو نشاطش جمله پڑمانی
 جهان جایست پراندوه و حیرت شهر بند او
 گذار این جای پر حیرت مشو در بند حیرانی
 فالک هم شخص بی مهرست و در ذاتش وفایی نه
 که جورش مرکز دورست و دورست از پشیمانی
 شوی همدم پر روح الله گر از معنی سبک روحی
 سوی جانان بیابی ره گر از صورت گرانجانی
 روان این دیوانسی را بشمشیر قناعت کش
 که تا زیر نگین گردد ترا ملک سلیمانی